

تأثیر امواج مسر بر فلفل

و ۱۶ داستان دیگر



برگزیده جشنواره طنز مکتوب حوزه هنری
رتبه نخست استان تهران در داستان کوتاه



نمایشگاه و فروشگاه دائمی آثار نشر پرنیان‌اندیش
هر کجای جهان هستید می‌توانید با مراجعه به نشانی اینترنتی زیر، نسخه‌ی قانونی آثار مورد نظر خود را
خریداری نمایید:

parnianandish.com

توفیق در کسب دانش، آگاهی و موفقیت پایدار، از مسیر درستی و صداقت می‌گذرد. هرگونه مطالعه و
بهربرداری از آثار نشر پرنیان‌اندیش تنها با ذکر منبع و فقط برای خریدار و خانواده‌ی او یعنی والدین،
خواهر، برادر، فرزندان و همسر وی مجاز می‌باشد. خریدار کسی است که بهای اثر مورد نظر خویش را
از طریق فروشگاه اینترنتی

به نشانی **parnianandish.com** پرداخت می‌نماید.

در صورتی که آثار به هر طریق دیگر به دست شخص برسد، می‌بایست نسخه‌ی قانونی را با پرداخت
بهای آن از طریق نشانی فوق خریداری نماید. بدین ترتیب، امکان خدمت هر چه بیشتر در راه اعتلای
فرهنگ ایران‌زمین و ادامه‌ی خلق آثار ارزشمند دیگری که هریک نیازمند تلاش فراوان و صرف زمان و
هزینه‌های بسیار زیاد است، فراهم می‌گردد.

این اثر تحت حمایت قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ قرار داشته
و بر اساس ماده‌ی ۲۳ این قانون، هر کس بدون اجازه‌ی کتبی تمام یا قسمتی از اثر را به نام خود،
یا به نام پدیدآورنده و یا به نام شخص دیگری غیر از پدیدآورنده مورد نشر یا پخش یا عرضه قرار
دهد، به حبس تأدیبی از شش ماه تا سه سال محکوم می‌گردد.

کلیه‌ی حقوق این اثر به نشر پرنیان‌اندیش تعلق دارد.
هرگونه تخلف از سوی واحد حقوقی انتشارات مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

parnianandish.com

رسالت نشر پرنیان‌اندیش، پرورش فکر و رشد انسان‌ها است



تأثیر امواج مثبت بر فلافل

و ۱۶ داستان دیگر

نوشته ی: مرتضی کی منش

برگزیده جشنواره طنز مکتوب حوزه هنری

رتبه نخست استان تهران در داستان کوتاه



انتشارات پرنیان اندیش

parnianandish.com

تأثیر امواج مثبت بر فلافل و ۱۶ داستان دیگر

نوشته ی: مرتضی کی منش

طراح صفحات: مهندس عصمت گلزار

طراحی جلد: مهندس ایمان قاسمیان دستجردی

امور فنی تولید: مهندس سپهر انصاری

تعداد صفحات: ۲۲۶

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۲۳۹-۱۸-۵

سرشناسه: کی‌منش، مرتضی، ۱۳۶۴ -

عنوان و نام پدیدآور: تاثیر امواج مثبت بر فلافل و ۱۶ داستان دیگر

نوشته‌ی مرتضی کی‌منش.

مشخصات نشر: تهران: پرریان اندیش

مشخصات ظاهری: ۲۲۶ ص.: مصور (رنگی)؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۲۳۹-۱۸-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: کتاب حاضر برگزیده آثار نویسنده در جشنواره طنز مکتوب است.

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- ۲۰th century

موضوع: داستان‌های طنزآمیز فارسی -- قرن ۱۴

Humorous stories, Persian -- ۲۰th century: موضوع

شناسه افزوده: جشنواره سراسری طنز مکتوب

رده بندی کنگره: ۲ ت ۸۱ / PIR ۸۳۵۸

رده بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۶۹۵۶۸

برگزیده جشنواره طنز مکتوب حوزه هنری

رتبه نخست استان تهران در داستان کوتاه

این اثر تقدیم می شود به:

تمام لحظاتی که جرأت می کنیم

در برابر آینه بایستیم و فاصله واقعی خودمان را با آنچه که شایسته

انسانیتمان است، نظاره کنیم...

و

خصوصاً تقدیم می شود به:

آن لحظه ناب و یگانه حیاتمان که اراده مغرور، دل پرسودا

و ذهن آشفته مان، سرانجام تسلیم وجدان می شود.

نمایه

مقدمه، داستان های بی نویسنده.....	۱۵
کدام.....	۱۹
اگر در خواب میله دستم بود!.....	۳۳
صبری که کرده بود.....	۴۱
بیانیه اتحادیه گوسفندان.....	۴۹
افسانه مترو.....	۶۹
رانشِ سرایدار.....	۷۹
خوشا به حال سرو.....	۸۹
عشق یک طرفه مقیمِ گوش شاگرد قصاب.....	۱۰۵
اوقات مهم.....	۱۱۱
صبحانه در بهشت.....	۱۱۷
ساعتِ اسب.....	۱۳۵
تأثیر امواج مثبت بر فلافل.....	۱۴۵
گزینه ای که روی میزِ کوچکِ من نیست.....	۱۵۹
ضایعه حُجب.....	۱۶۵
شک.....	۱۷۳
۱۸۳.....	۱۹۳
حفرة.....	۲۱۹

درآمد ناشر

هین سخن تازه بگو، تا دو جهان تازه شود
و از حد از حد جهان، بی حد و اندازه شود

داستان کوتاه از آنجا که نسبت به گونه‌های بلند (رمان) حجم به مراتب کمتری دارد، نویسنده را به مهارتی افزون‌تر برای بیان مقصود و تفهیم روایت و منظور کلام نیازمند می‌سازد. به بیان دیگر، محدودیت و ایجاز سخن، با خلاقیت و اعجاز آن پاسخ می‌گیرد. داستان کوتاه را همچون دریچه‌ای دانسته‌اند که کوتاه زمان بر روی زندگی شخصیت‌ها باز می‌شود یا همچون نوری می‌دانند که اندک مدت بر سوژه می‌تابد و ماجرا یا نکته‌ای را روایت می‌کند. گاه اثر این روایت، تأمل و چالش فکری برآمده از آن، زمانی دراز پس از پایان روایت بر جای می‌ماند و خواننده را به راستی درگیر و مسحور خویش می‌سازد. اینجاست که می‌توان گفت حق مطلب ادا شده و نویسنده گوهر مقصود به کف آورده است.

اثری که پیش روی شما قرار دارد، مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه به قلم شیوای نویسنده‌ای جوان و مسلط، جناب آقای مرتضی کی منش است که در محیطی مملو از ادب و علم و فرهنگ روییده و بالیده و بی‌تردید از آینده داران عرصه‌ی نویسندگی ایران خواهد بود.

دلمشغولی و حساسیت جدی او نسبت به مسائل اجتماعی، شأن و مقام انسان و ارزش زندگی انسان، موضوعی محوری در میان آثار تمام بزرگان ادبیات در طول تاریخ بشر است. دغدغه و اندیشه ورزی

در حال و حیات انسان، نخ تسبیح آثار سترگ و ماندگار ادبیات
داستانی گذشته و معاصر جهان به شمار می‌رود.
نشر پرنیان اندیش نخستین کتاب مستقل داستانی این عزیز را به خوانندگان
تقدیم می‌کند و امید دارد مقبول طبع صاحبان اندیشه و احساس قرار گیرد.

آب چه دانست که او، گوهر گوینده شود
خاک چه دانست که او، غمزه ی غمازه شود
راز نهان دار و خمش، ور خمشی تلخ بود
آنچه جگر سوزه بود، باز جگر سازه شود

دکتر سپهر انصاری
مدیر نشر پرنیان اندیش

اگر مقدمه‌ای قرار بود بنویسم

داستان های بی نویسنده

هیچ داستانی در دنیا بدون نویسنده نیست یا در واقع بدون نویسنده، نوشته نمی‌شود... اما داستان های من نویسنده‌ای ندارند یا دست کم بنده مسئولیت آنها را بر عهده نمی‌گیرم و بدیهی است که اثبات این ادعا بر عهده من نیست. شما می‌توانید کتاب را واو به واو بخوانید و منظورم را به طور کامل با پوست و گوشت خود درک کنید. ممکن هم هست داستان ها را بخوانید و حرف مرا نپذیرید؛ که خب در آن صورت، شما را با وجدانتان تنها می‌گذارم.

آن چه بر من مسلم است این است که آثار من، به شکلی عجیب، خودبه‌خود پدید آمده‌اند. من بارها و بارها - شاید به تعداد موهای سرم - خودم را حین نوشتن این داستان ها غافلگیر کرده‌ام. کسی که آنها را می‌نویسد، آدمی است جدا از من. اما هیچ نشانی از او برجا نیست.

ماجرا به این صورت است که گاهی وقت ها یک باره متوجه می‌شوم فایل وردی به دسکتاپ کامپیوتر من اضافه شده است. بعد دنبال نویسنده می‌گردم. وقتی هیچکس را پیدا نمی‌کنم، داستان را می‌خوانم و می‌بینم بی‌شبهت به ذهنیت های خودم نیست. به تدریج سعی کردم به خود بقبولانم که من آنها را می‌نویسم. عده ای می‌گویند

شاید یک بیمار دو شخصیتی هستی و خبر نداری. این احتمال را هم بررسی کرده‌ام - در واقع با دکتر روانشناسم با هم بررسی کردیم - و باید بگویم اصلاً بعید نیست. به هر حال من دوست دارم قصه‌های او را بخوانم. ما خیلی با هم توافق داریم. از شما چه پنهان اوایل گاهی چند هفته پیاپی ۲۴ ساعته کشیک می‌دادم تا سر و کله‌اش پیدا شود و دستگیرش کنم. فایده‌ای هم نداشت. داستان‌ها زاده می‌شدند و خبری از نویسنده نبود. الان دیگر پذیرفته‌ام و پِی‌اش را نمی‌گیرم. حتماً پیش خودتان می‌گویید طرف دیوانه است... چطور ممکن است آدمیزاد بپذیرد که کسی دیگر - یک موجود ناپیدای مرموز - داستان‌هایش را نوشته و گاهی یکباره داستانی به کامپیوترش اضافه می‌شود و...؟ اما من این موضوع را «پذیرفته‌ام» و با آن کنار آمده‌ام... همان‌طور که من و شما چیزهای خیلی خیلی عجیب‌تر را هم در این دنیا «پذیرفته‌ایم» و با آنها کنار آمده‌ایم. منتها کلاً همرنگی با جماعت، تمام لک و پیس‌های آدم را می‌پوشاند. چون همگی با هم آن چیزهای عجیب را پذیرفته‌ایم، احساس دیوانه بودن نمی‌کنیم. احساس دوشخصیتی بودن نمی‌کنیم. با دکترمان هم موضوع را بررسی نمی‌کنیم؛ چون دکترمان خودش هم همه چیز را مثل همه ما پذیرفته و با آن کنار آمده است.

مرگ میلیون‌ها میلیون انسان بر اثر گرسنگی و سوءتغذیه، امر عجیبی است.

منفجر نمودن، تکه تکه کردن، سر بریدن و سوزاندن دیگر آدم‌ها، خصوصاً وقتی با عملیات انتحاری انجام شود و علتش هم اختلافات قومی قبیله‌ای و تفاوت‌ها در عقیده و سلیقه باشد، باورنکردنی است. محروم بودن میلیون‌ها میلیون آدم از اوراق هویتی که موجودیتشان را تأیید کند، و به خاطرش از تحصیل و شغل و همه امکانات اولیه زندگی، محرومند، هیچ جوره با عقل جور در نمی‌آید.

برده‌داری در دنیای مدرن مسئله محیرالعقولی است.

فروش کودکان و اعتیاد کودکان موضوع ناممکنی است.

اما دنیای ما همه این‌ها را پذیرفته و می‌پذیرد و به نظر می‌رسد برای پذیرفتن بدتر از این‌ها هم آمادگی کامل دارد. من هم اوایل باورم نمی‌شد که این داستان‌ها خودبه‌خود نوشته شوند؛ اما بعد که دیدم این همه مسائل عجیب و وحشتناک را پذیرفته‌ایم، گفتم فقط با همین یک قلم مشکل داری عزیزجان؟!

این طوری شد که پذیرفتم. شما هم بپذیرید که این داستان‌ها، داستان‌هایی بدون نویسنده هستند.

کدام

برگزیده نخستین دوره جشنواره بیهقی

در جمع دوستان و آشنایان دور و نزدیک بودم که یکباره درباره خودم به شک افتادم. یعنی احساس کردم نمی‌دانم کیستم! همه را می‌شناختم جز خودم. مهمانی ولیمه بزرگی بود که به مناسبت بازگشت حاجی نقره کار از سفر حج برگزار شده بود. ترسیدم. با خودم گفتم شاید علائم آلزایمر یا بیماری دیگری است. صداها را محو می‌شنیدم. رضا تکانم داد و گفت: «کجایی حاج ممد؟ نیستی!» حاج ممد؟! دنبالش بی‌اختیار راه افتادم و به جمع چهار نفره‌ای پیوستم که گوشه سالن در حال گفتگو بودند. رضا مرا به آن‌ها معرفی کرد:

- اینم حاج ممدِ ما که از فضائلشون خدمتتون عرض می کردم.

- آقا رضا دستت درد نکنه! من سه ساله مشتری ایشونم.

غیر از امین که خوب در خاطرم بود، بقیه را نمی‌شناختم.

- سهیل تقوی هستم. کارشناس فرش. تعریف شما و فرش‌های دستبافتون رو از خیلیا شنیدیم حاج آقا! خوشحالم از آشنائیتون.

- رضایی هستم. کارمند آقا رضا توی فرش فروشی.

- کامبیز نراقی هستم حاج آقا. از دیدارتون خوشوقت شدم.

با همه تند تند دست دادم. حاج محمد فرش فروش! یادم آمد.

حالا بهتر شد. می‌خواستم کمی با رضا درباره ۲۰ تخته فرشی که از خارج سفارش داشتیم حرف بزنم، اما حالا حوصله‌اش را نداشتم. از طرفی هنوز کمی شک داشتم. رضا صدایم زد اما من بی‌اعتنا جمع را ترک کردم تا سراغ گروه دیگری بروم. باید چیزهای بیشتری درباره خودم بفهمم. معین زاده یکهو جلو آمد زیربغلم را گرفت و گفت: «محمودرضا خان! چرا بدون ویلچر اومدی قربونت؟ اذیت می‌شه پاهات! ناسلامتی تازه عمل کردی‌ها مرد!» یک دفعه حس کردم دردی توی پایم پیچید! محمودرضا؟ ویلچر؟ عمل؟ خودم را سپردم به معین زاده. مرا روی یک صندلی گذاشت و رفت با دو نفر دیگر پیدایش شد.

- محمودخان! این دو تا جوون از آشناهای حاجی نقره کار هستن. حاجی توی همین دو سه روزی که از حج اومده تا حالا چند بار به من سپرده که با شما برای اشتغالشون توی شرکت صحبت کنم. حالا خودشونم حتما بهتون میگن. هر دوشون تحصیلات مرتبط دارن. مهندس حسین زاده تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده تو رشته برق گرایش قدرت. مهندس حامدی که سربازیش رو هم رفته و آماده به کاره. رشته تحصیلیش هم مهندسی نفته.

این هم درست به نظر می‌آمد! ذهنم باز بود. مثل تلویزیونی که کانال به کانالش کنند و هر چه بخواهند، پخش کند. همه چیز یادم بود. می‌دانستم نباید حرف نقره کار روی زمین بماند. وگرنه ممکن بود توی مناقصه پروژه جدید شرکت کمکم نکند برنده شوم. این حاجی هر روز دارد دم کلفت تر می‌شود. چطور همه اینها در خاطرم هست؟ یعنی من همزمان حاج محمد فرش فروش و محمودرضا خان هستم که شرکت مهندسی مشاور دارد؟ به معین زاده که تازه یادم آمد معاونم است گفتم به هر دو آشنای حاجی نقره کار بگوید شنبه سری به شرکت بزنند و رزومه کاری هم یادشان نرود. سرگیجه ملایمی گرفته بودم. از جایم بلند شدم. معین زاده خواست کمک کند، گفتم احتیاجی نیست و کنارش زدم.

به گوشه دیگر سالن رفتم. جایی که پنج نفر در حال بحث سیاسی

بودند. از آن میان، رسولیان را به جا آوردم. صدایش زدم و سلام گفتم. به سمت آمد و مودبانه دست داد و گفت: «مهندس نباتی! ما روی قول شما حساب باز کردیم! الان ذکر و خیر شما بود اتفاقاً. راستش بعضی دوستان زیاد به حمایت شما از این طرح مطمئن نیستن!» مهندس نباتی؟ بله! یادم بود! مهندس نباتی! با همه شان دست دادم و گفتم: «قولی که دادم سر جایش هست. منوط به این که بودجه اون پروژه عمرانی شهر ما رو هم تصویب کنن». یکی شان گفت: «مهندس عزیز! اون با من. شما و آقای رسولیان فقط از این طرح اجتماعی ما حمایت کنید با تمام قوا. ما در خدمتیم». گوش‌هایم سوت می کشید. یک جای کار می‌لنگید. من واقعاً کی بودم؟ از جمع سیاسیون جدا شدم. خدمتکاری صدایم زد و گفت: «زود باش این ظرفا رو جمع کن! کجایی اسی؟ توی هیپروتی! بدو بابا! این یارو حاجیه دهنمون رو سرویس کرد این قدر غر زد. بجنب دیگه!» اسی؟ بله! یادم بود! اسماعیل نبی زاده. کارگر سالن کار! زود پیش دستی‌ها را با کمک امیرحسین جمع کردم و بردم توی آشپزخانه. پنج شش نفر در حال تکاپو برای تدارک میز شام بودند. رضوانی کچل در حالی که بیرون می رفت گفت: «امروز همش تو پیچی‌ها اسی! فکر نکنی خرم! بدو بدو! اون دیس باقالی پلو رو بردار بیار!» حسن آشپز داشت یه گوشه گریه می‌کرد. امیرحسین شانه‌اش را ماساژ داد و

گفت: «پاشو! حالا الان که نمیتونی ول کنی بری بیمارستان! دو ساعت دیگه کار تموم شد بذار برو. پدرشی خب، حق داری! ولی شرایط ما رو هم بفهم! الان بذاری بری، این رضوانی سر همه غر می زنه، بعدشم دستمزد امروزتو میگیره میذاره جیب خودش. پاشو حسن! پاشو مشغول شو!» حسن آشپز بلند شد و سراغ دیگ رفت. رضوانی کله اش را توی آشپزخانه کرد و گفت: «همه ظرفای غذا رو بردارید بیارید! هوی! اسی مگه با تو نبودم؟! اون دیس باقالی پلو رو بردار بیار! عاشق شده!» دیس را برداشتم و بیرون زدم. وقتی دیس را روی میز گذاشتم، خانمی صدایم زد: «آقای دکتر طیبی! چه سعادت! شما هم از آشنایان حاج آقا نقره کار هستید؟ می‌خواستم فردا خدمتون برسم وقت ویزیت دندون بگیرم برای خودم و شوهرم و پسر». اوه! بله! دکتر طیبی! یادم بود! دندانپزشک معتبری هستم! خانواده خانم فریدی هم از مشتریان ثابتم هستند. نمی‌فهمم این ها با دندان‌هایشان چه کار می‌کنند که هر سه ماه یک بار وقت دندانپزشکی می‌گیرند. گفتم: «سلام خانم فریدی! از دیدنتون خوشحالم. متأسفانه تا اول هفته بعد وقت خالی ندارم. البته شاید بین ویزیت ها وقت خالی پیدا بشه. اگه عجله دارید فردا ساعت ۷ عصر یه سری بزنید. شاید ده بیست دقیقه‌ای وقت خالی داشتم». فریدی با لبخند گفت: «ممنونم جناب دکتر». گفتم: «اختیار دارید! بالاخره شما جزء مشتریان قدیمی

ما هستید». قدیمی؟ چند وقت است دکترم؟ انگار ۱۵ سال است مطب دارم. همه جزئیاتش یادم هست. از دوران دانشجویی تا روزی که مطب زدم، تا... نه! من واقعاً کی هستم؟

شامم را در یک گوشه خلوت باغ صرف کردم. جایی که هیچ کس مرا نبیند. نمی دانم صورتم کی از اشک خیس شد. به خطوط دست هایم خیره مانده بودم و آرام با قاشق توی بشقاب خالی ضرب گرفته بودم و زیر لب آوازی قدیمی می خواندم که یکباره سر و کله کسی پیدا شد که چهره اش معلوم نبود. چون پشت به نور ایستاده بود. نوشابه اش را تا ته سر کشید و خنده کنان گفت: «استاد حمایل زاده! ساز بشقاب رو مثل سنتور دلنواز می نوازید! ضمناً معلوم است یک سالی می شود که نخوانده اید، صدایتان آماده نیست. راستش من هنوز نفهمیدم چرا شما از خوانندگی کنار کشیدید. سنتورنوازی تان حرف ندارد، اما چرا مشتاقانتان را از صدای گرمتان محروم کرده اید؟» بلند شدم و صورتش را توی نور لامپ های رنگی نگاهی کردم. خودش بود، مهدوی! در کنسرت هایم سه تار می زد. احساس کردم سرم دارد می ترکد. شقیقه هایم را فشار دادم. دستم را به تنه درختی گرفتم و سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. صورت مهدوی چسبیده بود به صورتم و داشت فریاد می زد، اما من چیزی نمی شنیدم. بعد چشم هایم چرخید به سمتی دیگر و دست هایم را در هوا تکان داد. همه چیز سفید شد.

سفیدِ سفید و بعد، سیاه.

به هوش که آمدم، همه کف زدند. روی میز بزرگ شام درازم کرده و دور تا دور من ایستاده بودند. امیرحسین لیوانی آب قند روی لبم گذاشت و نوشیدم. سرفه‌ای کردم و گفتم: «ببخشید که مهمونی رو خراب کردم. ولی من... نمی‌دونم چه جوری باید بگم». از همه سو صدا برخاست:

- بگو بابا! راحت باش!

- چیزی نشده که. بگو.

- شاید برای هر کدوم از ما هم این اتفاق بیفته. طبیعیه.

- بگو! نترس!

چند سرفه دیگر کردم. بعد در حالی که اشک‌هایم بی‌اختیار دوباره روی گونه‌هایم جاری شده بود سرم را بلند کردم و گفتم: «من نمی‌دونم کی هستم. دارم دیوونه می‌شم. کمکم کنید».

شلیک خنده به هوا رفت. بعضی‌ها تذکر می‌دادند که نخندید، این مسئله‌ای است که برای هر کسی ممکن است اتفاق بیفتد. اما بعضاً خود همین نصیحت کنندگان هم خنده‌شان می‌گرفت و زیرزیرکی خنده‌ای می‌زدند.

رسولیان در حالی که روزنامه‌ای را ورق می‌زد، گفت: «شما مهندس نباتی هستید! نماینده مجلس!»

معین زاده پُکی به سیگارَش زد و گفت: «شما مدیر شرکت مهندسی مشاور خرناس هستید. محمودرضا خان‌بیگی، که البته به محمودرضاخان شهرت دارید!»

رضا همانطور که پسرِ بچه کوچکش را ناز می کرد گفت: «محمد ریاضی. معروف به حاج ممد فرش فروش. از صادرکنندگان نمونه فرش هستید.»

پرسیدم: «ولی چطور؟ چطور همچین چیزی ممکن است؟ آقایان شما تعجب نمی کنید؟ هر کدامتان چیزی می گوئید، انگار گوش نمی دهید دیگری درباره من چه می گوید و چطور مرا معرفی می کند.»

مهدوی سبیلش را تابِی داد و گفت: «استاد حمایل زاده! این چه فرمایشی است شما می کنید؟ مگه قراره شما همه جا یک شخصیت و هویت داشته باشید؟ کدوم یکی از ما این طوری هستیم که شما باشید؟»

خانم فریدی دلسوزانه گفت: «گاهی به آدم فشار میاد. همزمان چند نفر بودن، سخته. ولی چاره دیگه‌ای هم نیست. اگه به درد نخوریم، آدما میندازنمون دور. شما برای من دکتر دندانپزشکید. اگه نباشید، به درد من نمی‌خورید. من برای شما مریضم. چون اگه نباشم، اگه من و خانواده‌ام مریض شما نباشیم، به دردتون نمی‌خوریم. این نقش ما جلوی همدیگه است.»

رضوانی کچل سرش را خاراند و گفت: «اسی جان یعنی تو چیز به این سادگی رو نمی فهمی؟ حقا که باید دیگ بسابی!»

معین زاده صدایش را بلند کرد: «درست صحبت کن آقا! همه ما گاهی دچار این مشکل میشیم. یادتون رفته خود حاجی نقره کار قبل از سفر حج، به هم ریخته بودن یه مدت؟ اصلا برای همین رفت حج. گفت آرامش ندارم. مگه نه حاجی؟»

این را که گفت همه برگشتند و به من زل زدند!! معین زاده رو به من پرسید: «مگه نه حاجی نقره کار؟ مگه واسه همین نرفته بودین حج؟»

حدقه چشمانم سوزش گرفت. حس کردم همین الان کاسه هر دو چشمم در ظرف سوپ می افتد. با لکنت زبان گفتم: «مگه من نقره کارم؟!»

رسولیان روزنامه‌اش را باز کرد و صفحه چهارمش را جلوی چشمم گرفت: «بله! و این عکس شماست و این آگهی‌های پایین صفحه، آگهی‌هایی است که ما بازگشت شما رو از سفر معنوی حج تبریک و تهنیت گفتیم و در ضمن، انتصاب اخیر حضرتعالی رو به عنوان مدیر کل شرکت نفت تبریک گفتیم».

رضا جلو آمد، دستم را گرفت و گفت: «حاج ممد! چرا می‌لرزی؟ بابا سخت بگیر! همه همینطورین. چه ایرادی داره شما برای من و بقیه فرش فروش‌ها، حاج ممد باشید و برای همه ما حاجی نقره کار

معروف؟ یا برای این معین زاده، محمود رضا... همین بود دیگه؟» معین زاده گفت: «بله! محمود رضا خان بیگی!»

بلند شدم و نعره ای زدم که همه یک قدم به عقب پریدند. رضوانی گفت: «سُم ننداز اسی! احترام حاجی نقره کار رو نگهدار!» گفتم: «میشه تو خودت رو معرفی کنی رضوانی؟»

رضوانی کچل گفت: «خب بستگی داره که بخوام به کی خودمو معرفی کنم.»

گفتم: «نمی فهمم یعنی چی؟»

رسولیان روزنامه اش را روی میز انداخت و گفت: «ای بابا! عاصی شدیم! یه شب اومدیم خوش باشیم ها! ببین برادر من! شما برای من مهندس نباتی هستی! وقتی قراره که توی مجلس برای ما یه حرکتی بزنی. منم برای شما رسولیانم، وقتی قراره بودجه پروژه عمرانیت رو ردیف کنم. در همین حین وقتی شما حاجی نقره کاری، من برات مسعود دلالم که کارای وارداتیت رو توی گمرک ردیف می کنم و شمام در عوض یه حق حسابی روی هر بشکه نفت به من میدی. البته جمعاً عذر می خوام که این طور لخت و عور صحبت می کنم. بالاخره همه توی این سفره ای که پهن شده دور همیم دیگه. تعارف نداریم که. می خوام اوستامونو روشن کنم... گرفتی؟ یعنی بنا به تقاضای بازار، شخصیت متناسب رو عرضه می کنیم. این کار همه

مونه. زندگیمون بر این اساسه. اما خب یه وقتایی...».

خانم فریدی اشکریزان گفت: «... یه وقتایی خیلی بهمون فشار میاد. دچار بحران هویت می شیم. اصلاً یادمون میره کی بودیم. یعنی کدوم یکی بودیم. معمولاً هر چند ماه یک بار یه نفر حالش بد میشه. این طبیعیه. توی جامعه این اتفاق خیلی میفته».

رضا دستش را پشتش گذاشت و گفت: «بلند شو آقا! بلند شو بریم یه آبی به صورتت بزن! گمونم کم کم حالت داره میاد سرجاش. زندگی همینیه دیگه. سخت نگیر تو رو خدا».

مهدوی: «استاد! به جای این تلخی‌ها، برامون سنتور بزنید یه کم. تا بوده همین بوده. اصلاً چه فرقی میکنه کی هستیم و هر کدوممون چند نفریم؟ دم رو غنیمت بدونید استاد. زندگی همینیه». رسولیان شانه مهدوی را تکان داد و گفت: «آقای شفانزاد! شما مگه قرار نبود آگهی تبریک ما رو برای حاجی نقره کار توی صفحه دوم کار کنید؟ برداشتی زدیش کنار تبریکات بقیه؟ این به درد نمی‌خوره!» مهدوی به صورت من خیره شد و گفت: «می بینید استاد؟ همه درگیریم. من برم این دلخوری را از دل این رسولیان دربیارم، بعداً برای روزنامه‌مون شر میشه. سپردم این بچه - اشاره کرد به امیرحسین - سنتور رو بیاره از تو ماشینتون، یه کم برامون بنوازید. الان خدمت می‌رسم». وقتی مهدوی رفت، امیرحسین جلو آمد و گفت: «اسی من کلی کار دارم

تو آشپزخونه. برو از توی این پراید سبزه که دم ورودی سالن پارک کرده، ستور این حمایل زاده رو بردار بیار. بدو دیگه!»

ناخودآگاه دستم رفت توی جیب بغلم. سوئیچ پراید سرجایش بود. از روی میز شام بلند شدم و به سمت خروجی سالن به راه افتادم. دیگر هیچ سوالی در ذهنم نبود.



اگر در خواب میله دستم بود!

برگزیده ششمین دوره جشنواره طنز مکتوب (حوزه هنری) - سال ۹۰

بدم نمی آمد جلو بروم و صورتش را از نزدیکِ نزدیک ببینم. ولی او مشهورتر از آن بود که بیش تر از چند دقیقه آن جا وقتش را با ما کج و معوج های یه لاقبای آسمون جل تلف کند. آقای بازیگر آمده بود زیر پل پیش ما. من و رفیقم زود شناختیمش. اما می دانستیم این جا کس دیگری او را نمی شناسد. نه این که معروف نبود؛ بود! خیلی هم بود! تصویرش را چند بار روی بیلبورد سینما و توی پوسترهای پاره پوره توی سطل آشغال های دم سینما دیده بودم. ولی ما اصولاً این قدر بی کار نیستیم که فیلم ببینیم. ما هر روز سرمان خیلی شلوغ است. باید کلی آشغال جمع کنیم. زن و بچه ام با فیلم سیر نمی شوند. نان می خواهند.

آقای بازیگر بی آن که حتی سلامی حراممان کند، سیگارش را روشن کرده بود، قدم می زد و ما را تماشا می کرد. طوری که حس کردیم در موزه هستیم و عده ای از حیوانات خشک شده و یا فسیل های ماقبل تاریخیم! رفیقم دستش رفت به میله. گفتم آرام باش احمق! هی آن میله را برندار! از عدم توجه بازیگر گله کرد. سرش را در آغوش گرفتم و نوازش کردم، دلداری دادم و گفتم رفتگرها هم به ما سلام نمی کنند. چرا الکی به خودت جو می دهی پسر خوب؟! سرش را بالا گرفت و ادعا کرد که خب ما هم آدم هستیم و دل داریم و احساس داریم و یه ذره احترام می خواهیم. دوباره سرش را به زور روی شانهم گذاشتم و گفتم: بگیر بخواب امشب زیادی بهت فشار آمده... چرا فکر می کنی ما آدمیم؟ کمی طول کشید قانع شود. آخرش هم مثل همیشه وقتی فهمید که ما آدم نیستیم گریه اش گرفت و در حالی که میله در مُشت شل شده اش ول بود، کنار حلبی ذغال های نیمه سوخته، همان جا روی زمین سیمانی خوابش برد. ماه کامل شده بود. میله را برداشتم و سمت آقای بازیگر رفتم. دو تا توی کله اش زدم و دیدم کل هیکلش شروع کرد به چشمک زدن و آخرش محو شد. بعد یک ابر آن بالاها باز شد و تویش نوشته شد: ۱۵۰ امتیاز!

ای بابا! باز داشتم خواب می دیدم. حالا کی حوصله داشت از خواب بیدار شود و باز برود توی این گرمای سگ پز تابستان سطل به سطل

دنبال پلاستیک و نان خشک بگردد؟ حتما رفیقم تا حالا بیدار شده و دوره افتاده توی کوچه‌ها. پلک هایم را روی هم فشار می‌دهم و برمی‌گردم به کابوسم که به شیرینی رویاست!

این بار یکی از ورزشکاران معروف آمده بود. توی خواب، رفیقم را بیدار می‌کنم که او هم صفایی بکند. میله را دادم دستش و گفتم برو بزن. یکی دیگر آمده است. از جا مثل فنر پرید. میله را توی شلوار گشادش پنهان کرد و آرام آرام رفت و کنار آقای معروف ایستاد؛ صبر کرد. وقتی آقای ورزشکار نه تنها یک سلام حرامش نکرد، بلکه زیر لب پیف پیفی کرد و دماغش را گرفت، میله را از شلوارش استخراج کرد و پیایی بر سر وی کوبید. رفیقم قضیه را نمی‌دانست و وحشت کرد! چون هیکل خوش تراش آقای ورزشکار به جای خونریزی، مثل یک چراغ مهتابی شروع کرد به چشمک زدن و بعد محو شد. برگشت به من نگاه کرد و من به ابری که بالای سرش باز شده بود اشاره کردم. داخل ابر نوشته بود ۱۲۰ امتیاز.

بقیه برو بچه‌ها که تماشاگران بازی بودند و پنج شش نفری می‌شدند با خوشحالی داشتند روی بُرد تیم ما شرط بندی می‌کردند. من گفتم آخه مسلمونا! شرط بندی کار درستی نیست! پیرمردترین نفر داد زد: شرط بندی وقتی فقط یک تیم داریم مشکلی ندارد. همیشه ما باختمون قطعی بود. کی روی آشغال دزدهای شهر شرط می‌بندد؟